

سریرت سکوت

سرائیش من

شہریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

سریرت سکوت سرایش من

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

چهار / س / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به آمدن

رفتن

بودن

شدن

یک

تو را هنوز هم
پُرسه می کند
در این دیر کهن
چکاوک ریزش باران

حضور سبز تو را
رخساره سبز یاد را

صفحة نه

مفتون و حیران
عاشق و شیدا
به دنبال باد دوید
دل خود را آئینه خود ساخت
بر دل ساده خود خندید

آئینه دل او
تنها یار او بود
او در آن صد دنیا
آن در او
صد عالم یافته بود

لحظه های بی شمار
خاطرات مانده در غبار
تبسم خویشاوندان
خنده و نیشخند روزگار
حضور رفته پدر
حضور رفته مادر
رفتن همگان

عشق به ماندن
و ماندگار شدن
عشق به رفتن
در راه بودن

و روییدن نیز

زوال خود را می رویاند

آمدن خود را

رفتن خود را

در خود می پروراند

مباد آن که فرو افتد دستی

پیش از آن که بذری فرو بنشاند

ریزش اشکی
هبوط ستاره ای

نه

باور نمی کند
که خزان عمر او
با خزان همه ساله او
همراه شده است

من آفتابم
من از رفتن بی تابم
من اگرچه می روم
از شرق به غرب
شرق و غرب را تو ساخته ای
من بی خبرم از هر جهت

چرا می گویی شمال و جنوب
چرا می گویی شرق و غرب
تو آزاد از این جهات
تو آفتاب عالم تاب

تار و پود زندگی او

نقش صد رنگ

حضور هزار افسانه

باور هزار رویایی است

که می بافد

حالت غمگین این نگاه

صورت واقعیتی ست

که در زیر پای روزگار می ماند

نه عشق را در صورت زمانه می جوید
نه سرمستی را در باده روزگار

از اشک خود
همچون قطره باران
می چکد بر همه چیز
می چکد بر همه جا

صورت و رخساره ماه
از نگاه پروانه ای
بی شک متفاوت است
با نگاه کرم شب تاب

نگاه امروز ما به ماه
چرا ندارد شباهتی
به نگاه کودکی ما

با مزامير باد
با ترنم دو بال
رقصی جاودانه می سازد

به سجده در می آید آسمان
به فراز می رسد زمین
در برابر آن

نیمی از من در این جا
نیمه دیگرم در راه است

شاید مرگ
به هر دو نیمه من
به یک هنگام برسد

با قدم های هماهنگ
خود را به آن سوی شب می رساند
به خانه خویش می رود
یا به سوی هیچ گام برمی دارد
به کجا خیره مانده است

سيزده

تكرار امروز

صورت هر روز من است

با من به خانه من مي آيد

با من از خانه مي رود

در را به سوي شهر باز مي كند

در را به سوي خويش مي بندد

صفحة بيست و يك

و من

در حجم کوچک خود آب می شدم

و مرگ

تنها حقیقت بزرگی بود

که زندگی را معنی می بخشید

و هنگامی که می میرد

هنگامی که اکنون

همچون آواری

بر سرم فرو می ریزد

از خود عبور می کنم

فاصله من با خویشتن

به اندازه یک گام

کوچک است

گامی که اگر بردارم

کوچک خوانده می شود

شانزده

و من هستم

و تنهایی

و تن شب

در قالب یک پنجره کوچک

به پشت بام می روم

به تماشای آسمان می نشینم

صفحه بیست و چهار

هفده

به تماشای تو می ایستم

قلب من

در ایستایی این حضور

می ایستد

صفحه بیست و پنج

هیجده

از هر سوی که به آن بنگری
تا بیکران به سفر می روی

چه کسی ماه را نور می بخشد
چه کسی ستاره ها را روشن می کند

صفحة بیست و شش

نوزده

و خسته از این همه جستجو

بی هیچ نشانه ای

بی گم شده خویش

برای لحظه ای می ایستد

و به اطراف می نگرد

این عطر گل یاس

از کدام پیچ و خم این راه پخش می شود

صفحه بیست و هفت

دیگر از بدرود گفتن
با من سخن مگوی

بر زبان بیاوریم
یا بر زبان نیاوریم
آن را گفته ایم
وقتی که رفته ایم

بیست و یک

و من داستانی گنگ
و ناتمام بودم

بزرگ شده بودم
اما کوچکم کرده بودند

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به فراز آسمان
سجده بلندی ها

در آن صبح
در آن گوشه دور
در آن کنج متروک
می فروخت مردی ساعات عمر خویش را
تا به خانه خود ببرد تکه نانی را

عصر آن روز
دیگر فروشنده ای نبود در آن سوی
آخرین ساعت عمر او نیز
ساعتی پیش به فروش رسیده بود

دو

و من

که به دشواری

راه ناهموار زندگی خویش را می پیمودم

من

که به دشواری

واژه به واژه

این افت و خیز بی حاصل را می سرودم

صفحة سی و چهار

نه چیزی دارد که بگوید
و نه چیزی که در پیش خود محفوظ دارد
نه زنده است
که زندگی را باور دارد
و نه مرده است
که از زندگی دست بردارد

بازتابی از یک صورت ساده است
که دیگر سادگی خود را
هیچ به یاد نمی آورد

در خواب بی رویای خود
غوطه می خورد
در میان آینه هایی
که تا بی نهایت
تا بیکران ابدیت
او را در خود امتداد می دهند

زمان به آغاز خود باز نمی گردد
زمان به آغاز خود رجعت نمی کند
زمان سرشار از بی نهایتی است
که بی نهایت آن
هرگز به نهایت نمی رسد

و اگر باور کنیم

که هستی

در هستی پایان می پذیرد

نیستی

در کدام نیستی شکل می پذیرد

ورطه ژرف

که تو با بودن خود

به سطح می آوری

جایی برای همگان

که برای به چنگ آوردن آن

فراموش کرده اند

که به عمق درون خود باز گردند

هفت

راه طول و درازی
که نیمی از آن
باید در رویا بگذرد

در خاطری که از این سوی
به آن سوی می رود

صفحة سی و نه

و مرگ را دیدم
که به دست هایش می نگریست
و در تنهایی خویش می گریست

وصیت مکتوب
و اجساد شاعرانی
که به وسیله اشعار خود
به قتل رسیده بودند

یک سوی آزمندی و آز
یک سوی حاضر بی نیاز

می گذرد
و زیر لب می خواند

باید بگذریم
نه

اگر نگذریم
مرگ از ما می گذرد

یازده

و قصهٔ حیات
بی شک چیز دیگری نبود
چیزی فراتر از آنچه حیات
از خود باز ستانده بود

صفحهٔ چهل و سه

از درخشندگی مردابی راکد می گوید
که اگرچه می درخشد
اما مردابی راکد است

تاریکی

و درخشندگی آن انگار
هر دو پاره یک واقعیتند

قلمروی آن بی پایان است
و تنها خیال تو نیست
که آن را دنبال می کند
همچون آینه ای ست
که صورت ها
و صورتک ها
هر یک به اندازه خود
سهمی گذرا در صورت آن دارند

آن را هر چه بنامیم
باز به زبان نیامده است

شایسته رویاهای خویش باش

به خاطر گفتن

بیان کردن آن

خاموش باش

به خاطر گفتن

بیان کردن

در سکوت باش

در سکوت باقی بمان

پانزده

به آهستگی
با زمزمه اشعارش
به خواب می رود

دیگر از خواب بر نمی خیزد
از این خواب
چگونه برخیزد

صفحهٔ چهل و هفت

و مردمان کینه تیزی
که بار اتهام را
بر دوش یکدیگر می گذاشتند

نه

نه باز آنچه را که باز می گفتند
باز می شناختند

نه سکوتی را
که در حضور آن سخن نمی گفتند را
محترم می شمردند

همه چیز به سوی این ابدیت
که گوئیا راه به جایی نمی برد
در حرکت است

حتی ابدیت نیز انگار
در این حضور گم شده است

هرگز کلام خود را به پایان نمی برد
و مرا در میان گفتن این کلمات
معلق و ا می گذارد

زمان پیوسته در شک است
و او پیوسته در انتظار

نورده

و مردمان زمين
كه يكديگر را غارت كرده اند
و بناهاى يادبودى
كه از مرگ و زندگى خود
از مرگ و زندگى ايشان
سخن مى گويند

نه
هيچ پاسخى نمى دهند
وقتى كه با من مواجه مى شوند

صفحة پنجاه و يك

بیست

مرا از همه چیز
خالی کرده است

سیاهی
تاریکی بی روزن

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

من اگر به آرامی گام بردارم
او نیز به آرامی گام بر می دارد
من اگر بدوم
او نیز می دود

نمی دانم
سرنوشت خود را
من به تنهایی رقم نمی زنم

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به باور اکنون
هستی ماندگار

یک

داشتن

و خواستن

تو را

از بودن باز می دارد

انسان موجودی نیست

که توان تصرف چیزی را داشته باشد

در پی رهایی
سراسر گیتی را
در نور دیده است

می داند
که راه به جایی نمی برد

بیرون از همه جا
فراسوی فراغت ها
به اکنون محض دست می یابد

لحظه ای متبلور
که حتی خویشتن خویش را
به خویش نمی پذیرد

تمامی کوره راه کوهستان را
بی قرار دویدم

قربانی طبیعت خویشم
و حس گنگی

که در نیمه راه باور
شرمسار ایستاده است

همه حضور است

همه چیز حضور است

حضور است

که تو را به حضور می آورد

حضور است

که تو را

از حضور باز می دارد

سختی ها و سرگردانی ها
هوشیاری را از آدم می گیرند
و فکر

و عمل تفکر را

به دایره های متحدالمركزی تبدیل می کنند
که در حول محوری ثابت می چرخند

بی شک حلقه این افکار نیز

جایی را در کهکشان بی دسترس باز می کنند
باز خواهند کرد

و سرانجام این حیات
گوئیا نامعلوم است

هیچ کس نمی داند چرا
هیچ کس نمی داند
که چرا هیچ کس نمی داند

واژه ها را در کنار یکدیگر قرار می دهد
و به صورت جمله ای ساده می نویسد
جمله ای که هر حرف از هر واژه آن
به بازی با حرف و واژه های اطراف خود می پردازد

این چنین بازی و این چنین جمله پردازی
نویسنده بازیگوشی همچون او
و خواننده بازیگوشی همچون مرا می طلبد

و مرده کسی است
که تن و جان خود را
از دست داده است

و زنده کسی است
که روح خود را
از این مهلکه
به در برده است

آن پیکر بی نام
که در کنار او آرمیده است
همچون پیکر او
پس از مرگ به این جا رسیده است

با نام یا بی نام
همه مرده اند
مرده بی نام
مرده تر از مرده نامداران نیست

و تن و جانی زنده
در میان افکارش
دفن می شود
و تن و جانی دیگر
که در سرگیجه خود
فرو می رود

نه
در بی قراری حال
قراری نیست
در باور فرسوده خیال
قرار چیست

تمامیت روح و جسم من
از باور تمامیت روح و جسم من
درمانده است

تو از عمق ناشناخته من بر می خیزی
هستی تو را
هستی من بخوانم
یا تو را
هستی تو
هستی جدای از خویشتن بدانم

سيزده

اما تو اصرار می ورزی
و مرا نیشخند می کنی
روحي که در هیچ کالبدی
آرام و قرار نمی گیرد

از تو می گویم
یا از خود سخن می گویم

صفحة شصت و نه

شکل مدهش عدم
او را می ترساند
او را دیوانه ای ساخته است
که همواره می گرید
و مبدأ بی نشان تو را نشان می دهد

مبدأ ناپیدایی که
اگرچه همه خود پاسخ است
اما هرگز به هیچ کس
هیچ پاسخی نداده است

پانزده

و مصرع ناتمامی را
در زیر آن می نویسد

زیر لب با خود زمزمه می کند
نیمه دیگر آن را
تو بنویس

صفحة هفتاد و یک

شاید بازتاب هیچ

همه چیز است

نه

هیچ اگر می خواست که

همه چیز شود

بی شک دیگر نمی توانست

که هیچ شود

همه چیز که خود همه چیز است

خود چگونه آغاز هیچ است

نه

نمی توانیم باور کنیم

که ما تنها از آن روی می میریم

که ما را دیگر هیچ کس

در این جهان نمی خواهد

شاید ما تنها از آن روی می میریم

که مرده ما را بیشتر دوست می دارند

با حرف اول الفباء آغاز می کند
و حرف به حرف
به جلو پرتاب می شود

به شکل پرنده ای پر می گشاید
و به دیدار این آسمان گسترده می رود
آسمانی که به او می آموزد
که او تنها
زندانی این قفس است

نوزده

هرگز سزاوار آن نبوده ایم

که بسوزیم

و بسازیم

آن چنان که روزها دگرگون می شوند

ما هم دگرگون می شویم

شاید گناه ما این ست

که خود از آن بی خبریم

بیست

عریان تر از ماه در آسمان
تصویر ماه در آب است
عریان تر از آن
تصویر شکسته مهتاب است

تو عریان به آب می زنی
من عریان در آبم

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

و ما
و فکر ما
که خود آبتن حیات است

که خود
حیات است

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به حرف

و سخن

جان جهان همیشه جوان می ماند
این من هستم که پیر می شوم
این من هستم که می روم
این من هستم که به آخر می رسم

من

و همه چیز

نه هیچ چیز

به زمین دوباره باز می‌گردم
چرا که هنوز به اراده
و خواست خود نمرده‌ام

از آنچه هست
به راحتی می‌گذرم
از آنچه نیست
چگونه بگذرم

و پژواک صدایی
که اینک به گوش ما
شنیده نمی شود

به ما چه گفته بودند

نه

من از خود

تصویری بی زوال نساخته ام

از خود بودنی جاودانه نخواسته ام

می دانم

که زندگی می گذرد

می دانم

من هم می گذرم

شگفت زده

مبهوت

آشفته

حیران

دیگر تو

تو نیستی

از خود بپرس

که کیستی

شش

و گوئیا رفتن در این دایره ناپیدا
پایانی را به خود نخواهد دید

از هر کجا که آغاز می کنی
پایان است

پایان این پایان
خود آغاز دیگری است

صفحه هشتاد و شش

هفت

و تو را ندیدم
من این راه طول و دراز را آمدم
و تو را ندیدم

نه زندگان
و نه مردگان این دیار
آن صورت ساده را باز نمی تابانند

صفحة هشتاد و هفت

بر آستانه در می ایستد
نگاه خود را بر من می اندازد
و می گذرد

گردش چشمی جاودانه
خیره می ماند
در گردش جاودانه

نه

تو دیگر نیستی
مگر به صورت زمزمه ای
بر لب های ساده رفتن

بر ما چگونه می گذرد
بر ما چگونه گذشت

صفحة هشتم و نه

نه چیزی برای گفتن دارد
و نه برای گفتن
تلاشی می کند

بیش از این نمی پرسد
هرگز حرف دل خود را
به زبان نمی آورد

نه هرگز به این شکل باقی می ماند
و نه برای رسیدن به شکل دیگری
از این شکل باز می ماند

همچون سنگی
که در هفت صد هزار خاطره
تنها یک بار
در آب می افتد

دوازده

و او

که به دنبال گمشده اش

گم شده است

زمین اگر غارت شود

دوباره متولد نمی شود

صفحة نود و دو

سيزده

به گويش رنگين کمان

رنگ مي بارد

در ريزش باران

دره مه گرفته

راه بي گذر

حضور من و حاضر در گذر

صفحة نود و سه

چهارده

دیگر نمی دانم
شاید با سایه خویش درآمیخته ام

شاید از آغاز
سایه ای بیش نبوده ام

صفحه نود و چهار

گشودن و بستن درها

درب ها

دروازه ها

آغاز هر روز

و پایان هر شب را

به ما یادآور می شود

پایان شبی که شاید آخرین شب ما

در این زندگی

یا آغازی نو

برای زندگی دیگری باشد

فرصت کوتاه تر از آن بود

که می پنداشتیم

زندگی را

دغدغه نان با خود برد

آسایشی هم اگر بود

تنها مرگ بود

که با بردن جان از تن ما

به ما سپرد

سیب چون رسید
بر زمین افتاد
بر روی آن غلتید
ناهمواری زمین را دریافت
بر دو نیم شد از این دیدار
در خاک نهاد
دانه های خویش را

از عشق آن دو
جوانه ای پدید آمد از خاک
خاک همه سیب شد
سیب همه خاک

و من همچنان در راهم
کورمال کورمال قدم بر می دارم

به جستجوی بهشت
چگونه باید رفت
آنگاه که از تقدیر
فراتر نباید رفت

نوزده

همراه شعر خویش
در چند سال اخیر
حرف به حرف می نویسد
از صغیر و از کبیر

گاه سوی ظلمت می رود
گاه سوی نور
گاه به ظلمت می ماند
گاه به صورت نور

صفحه نود و نه

جمله هایی ساده و روان
که به روانی می تراود از آن دهان

کلامش حرف زیستن
بودنش جان زندگی ست
حضورش همه زیستن
همه شور و دلدادگی ست

بیست و یک

و ما مانده ایم
و این حیات ماندگار

این آرامش سبز
این سبز پایدار

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به همدلی
یاری و مساعدت

چشم خود را ببند
و خود را به اکنون خود بسیار
که آزاد در میان دنیایی
که به آن فکر می کنی
به تماشا می نشیند

تصویر کامل حیات
هرگز به چشم کسی نخواهد آمد
سهم هر کس شاید دیدن ذره ای از آن
بودن با سهم و قسمت اندک خود باشد

اینک برای همیشه تنها مانده است
چشم های خود را می بندد
و زندگی از برابر چشم های او می گذرد

چه چیزی را این حضور
در خود نهفته است
که او نمی یابد

و هیچ کس نمی داند چرا حیات
خود نیز پیوسته در ماندن
و رفتن
پیوسته در شک و باور است

جوهری پرشور
که طغیان می کند
به سکون می رسد
لبریز می شود
و دوباره از سر می گیرد

و همه چیز
به سوی آن سوی ناپیدا
در حرکت است

تو را خیال تو دنبال می کند
در عمق خالی لحظه ها
تو را خیال تو دنبال می کند
در آفرینش این خیال

رهگذر این راه پر خم و پیچ
تسکین نمی یابد به باور هیچ
زمان گذشت
تمامی آنچه را که عمر نامیدیم
تمامی از دست رفت

آنکه تسلی می دهد
خود در حال رفتن است
و آنکه تسلیت می گوید
خود می رود
خود می گذرد

شش

چشم به راه مانده ام
دیر گاهی ست که تو را منتظرم

به ذره ذره تحلیل رفتن جان
به ذره ذره تحلیل رفتن تن
نمی ارزد در انتظار ماندن
نمی ارزد در این جهان بودن

صفحة صد و ده

گفتن نام تو آسان نیست
راه را اگر چه نمی دانم به یقین
اما هر اسم نیست

از دلتنگی پیوسته
تا غربت ناخواسته
آن قدر گفته ام
که در توان گفتن نیست
که دیگر توانی برای شنیدن آن نیست

برای سنگ و خاک
برای درخت و گیاه
برای جانور و حیوان
برای آدم و انسان
دیری ست که عاشقانه نخوانده است

نه

تو را چگونه بسرایم
به کجا بروم که تو را بجویم

دردا که انسان هنوز
خود دردی بزرگ است

صفحة صد و سیزده

هیچ چیز
مرا به تو نزدیک نمی کند
من خالی ام
و اطراف
خالی تر از من است

در سنگِ راه
تو را می بینم
آیا تو نیز سنگ شده ای
یا سنگ ست
که آئینه من شده است

یازده

همه چیز را با هم می خواستند
اما هیچ نمی خواستند

آن را چگونه می توان فهمید
آن را چگونه می توان به زبان آورد

صفحة صد و پانزده

و بهایی که برای زندگی پرداخته بود
بسیار سنگین تر و گرانتر از سنگ قبر او بود

باشد تا رهگذران

شتابان نگذرنند

باشد که با دیدن این سنگ

لحظه ای درنگ کنند

يکي از دامنه های سرسبز بهره می گیرد
دیگری در بیابان
راه خانه اش را در پیش می گیرد

هر کس مسئول نام
و معیشت خویش است
نامی را برگزین
که از یقین تو
از باور خویش است

و آن گاه تو
در سکوت خویش ماندی
و در ستایش
یا تقبیح این زندگی
حتی یک حرف هم
بر زبان نیاوردی

و من
زمین را گم کردم
عمر پایان یافت
و ما در خاطر یکدیگر
آمرزش یافتیم

مهتابی که در عطر شکوفه ها

آرمیده است

رفتن من را

در این کوره راه

آسان تر کرده است

ای کاش من نیز علفی بیش نبودم

ای کاش مرا هرگز از اینجا نمی بردند

راستی چقدر فاصله ها کوتاه می شود

وقتی که مبدأ

و مقصد خود را

با خود به همراه می برم

چقدر کوتاه تر است

آن وقت که خود را نیز

به همراه نمی برم

شور زندگی را
در من بیدار می کند
به همه جا می برد
به هستی سبز و سیال خویش
باز می گرداند

و عاشقانی که دیوانه اند
و دیوانه هایی که عاشق شده اند

نه
نمی خواهم که فرو بریزم
نمی خواهم

فرو ریختن در سایه تن
فرو ریختن در خویشتن
چه ارتفاع هولناکی دارد
چرا من
چرا من

نوزده

زمان

بی من

و تو

فاصله ای نامعلوم است

سفر از عمق رویاهایمان آغاز می شود

سفر در عمق رویاهایمان معنی می یابد

صفحة صد و بیست و سه

بیست

به تو
به انسان رسیدم

در جایی دور
در دوردست
تنها گریستم

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

همین

و بس

هستم

اما انگار نیستم

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به چرخه آبنوس

سراچه آدرنگ

وقتی که به آب نگاه می کردیم

آب گذر می کرد

وقتی که با آب گذر می کردیم

آب گذر می کرد

وقتی که ما گذر می کردیم

ماه گذر می کرد

راه گذر می کرد

باور و عمر و هستی ما

گذر می کرد

غم نان

غم جان

غم دوستان

دوری از دست رفتگان

غم رفتن

ترک این دیار گفتن

غم بود و نبود

غم آغاز و غم انجام

به که بگویم

که زار نگرید از شنیدن آن

سه

نبود تو را زیستم

تا ابد

از چه روی گریستم

صفحة صد و سی و یک

و زمان
بی تفاوت می گذشت
تنها می توانستم نگاه کنم
خاک مرده ای را
که بر سر مردم می ریختند

گریستم
و نگریستم

ناگهان آسمان به تاریکی نشست
و مرا به حضور در زمینی فرا خواندند
که خالی از حضور انسان بود

به زمین می اندیشم
آیا تنها بر روی زمین راه نمی روم

هستی پرواز در تداوم آن است
از یقینی ست که در آن
فراز آسمانی بلند
تو را میزبان است

باید پرواز کرد
از فراز این آسمان نیز
باید گذشت

سکوت

او را مخاطب خود قرار می دهد

راز مرگی را

که در خویش پنهان کرده بود

بر تو آشکار می سازد

تو را می خواند

تو را به سکوت می کشد

پاره سنگی بی نشان
در رهگذر زمان بودم
با جسم خود غلتیدم
هزار پاره تن
به تو بخشیدم

بر دست گرفتی هر پاره تن مرا
پاره کردی با آن
تن خود
تن دیگران را

زمین را انعطافی نبود
مردم زمین را انعطافی نبود
سرنوشت مردم زمین را انعطافی نبود

مردۀ او را می فروختند
که از بهای آن
فرزندان خود را سیر نگاه دارند
مردۀ او را نیز می خریدند
که از تنهایی
در خانه های متروک خویش نمیرند

وقتی که چشم باز کردم
من بودم
و حضور تاریک زمین
آواز باد
سکوت هزار سالهٔ سنگ ها
و نام های مردگان

و نام من
که نام آخرین نبود

در میان صورتی
که خود را باز نمی شناسد
و سیرتی
که خود را باز نمی شناساند
وا مانده است

در کجا ریشه بدواند
که آن را زمین نمی نامند

دوازده

و انسان

برخاست

صدای او را

کسی نشنید

نام او را

کسی بر زبان نیاورد

صفحة صد و چهل

سيزده

بر سجادهٔ خاک
بر زمين مي افتد
و خواب خود را نيز
به تو مي سپارد

شب
و بيداري شبان
شب
و شبان بيدار

صفحة صد و چهل و يک

و عجیب آن بود
که بر فراز بام خانه ها
آینه هایی را برپا کرده بودند
که روی آن را
به سوی آسمان برگردانده بودند

در حضور پراکنده مهتاب
ماه به میهمانی ماه می رفت
ستاره

ستاره را باز می شناخت

اگر برای همیشه می ماندیم
شاید هرگز در کنار هم نمی ماندیم

مردم حتی از خویش
خسته می شوند
مردم از همه چیز
حتی از هیچ نیز
خسته می شوند

باز دوباره زار می زند این ساز
باز دوباره شکوه می کند از این راز

راز و نیاز از او
انکار از تو می شنود زمان
انکار چرا می کنی آن را
که پرده می درد از این راز

حضور آرام تو
بی نام است

حضور آرام تو

چون در سکوت نشستن در مهتاب است

حضور آرام تو

همچون سکوت

از گفتن هر گفتنی

بی نیاز است

هیجده

بدرقه راه او
دعای پدر
رضایت مادر بود

در لحظه دوست داشتن
در لحظه دوست داشته شدن
در لحظه اندوهگین حیات
در لحظه شاد بودن

صفحه صد و چهل و شش

نوزده

بی اطلاع از میلاد
بی خبر از مرگ
مرا به این جا خواندند

با یک جسم
چشم به جهان می گشایم
با هزار تن زخمی
به این پایان
تن می سپارم

صفحة صد و چهل و هفت

در آن سوی نیز
هیچ چیز
از این واقعه سخن نمی گوید

انسان به وجود آمده است
که فرسایش خود را
به چشم جان ببیند
خود را انکار نکند
از مرگ خود عبرت بگیرد

بیست و یک

روزگار ما
از آنچه تو می انگاشتی
بدتر است

جهانی واپس گرای
جهانی سترون و سرد
که از لابلای خاطره ای پریده رنگ
به شرمساری از خود می گوید

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به صورت ساده زمین
حضور ساده آسمان

پیش از آن که
دیگری بگوید
می گوید

ما از رسیدن
به حقیقت معنی
باز مانده ایم
و در زندانی که
برای خود ساخته ایم
باور خود را
به زندان خود
تبدیل کرده ایم

و صدایی بود
که شنیده می شد
سایه ای بود
که در هر کجا
با تو بود

بودن در زمینی که
به آن تعلق داری
چه معنایی دارد
بودن در زمینی که
به آن تعلق نداری
چگونه است

یکی نگاه می کند
بی آن که ببیند
دیگری گوش می کند
بی آن که بشنود

موهبت از یاد رفته زنده بودن
معجزه ای ست در هنگام مرگ

و پرنده ای که می میرد نیز
به آسمان می رود
از خویشتن خویش بر می خیزد
خویش را از درون می جوید
به خود می آید
دوباره باز می گردد

در کتب قدیمه این گونه می نوشتند
امروز آن را چگونه می نویسند

هرگز هیچ کس

او را

آن چنان مبهوت خلوص

و سادگی خویش ندیده بود

باید که عریان می گفت

باید که آشکار می شنید

شش

هنگامی که باید خفته باشد

بیدار است

هنگامی که خود را بیدار می نامد

در خواب است

بیدارش کن

او از هنگام تولد تا اکنون

پیوسته خود را منتظر است

صفحه صد و پنجاه و هشت

و همه چیز گوئیا
در تعادل است
جمعی نمی دانند
و جمعی دیگر
نمی دانند که نمی دانند

چشم در چشم
با همدیگر
در باره همه چیز
به بحث می نشینند

وقتی که آن را می شنود
گونه هایش از حرارت می سوزد

خجالت

یا اشتیاق

کدام یک او را

این چنین زیبا می سازد

می خواهم که به چیزهای بهتری بیندیشم

مرا می باید که در دشواری این راه

آرزویی باشد

بگذار که آرزوی من هم

این چنین باشد

در آن سکوت پذیرنده

و گریزنده

بر روی سایه من می ایستد

و به من می نگرد

نگاه می کنم او را

تنها نیستم

اگرچه سخت احساس تنهایی می کنم

من عاقبت از این جا خواهم رفت
کسی ما را از رفتن باز نمی دارد

با عشق

با نفرت

یا هیچ کدام

چه کسی آن را تعیین می کند

دوازده

هیچ کس نمی خواست که باور کند

و نکرد

هیچ کس

آنکه همراهی نمی کند

چگونه خود را همراه می نامد

صفحة صد و شصت و چهار

مردی به لبخند خود
صبح را فتح می کند
مردی مرده خود را نمی یابد
در این تلاش ابدی
به جایی نمی رسد

مردی دچار نسیان شده است
نمی خواهد که به یاد بیاورد
مردی به هر سوی می دود
نمی داند به کجا می رود

چهارده

در کجا مرده است

نمی داند

اکنون

هستی بی صورت و بی نام

صورت و نام او را

در خود جای نمی دهد

صفحة صد و شصت و شش

و آرزوی او
تنها یک چیز بود

هر روز صبح
از خانه بیرون می رفت
و قبل از تاریکی آسمان
به خانه باز می گشت
همچون هجرت بی وقفه زمان
که به دنبال خویش
همه جا را می گشت

روز به پایان رسیده است
و شب آغاز نمی شود
به جرأت می گویم که
شب را بد نام کرده اند

که گفته است

که ظلمت را

به شب نسبت دهیم

که گفته است

که از شب

ظلمتی سیاه همچون

روزهای تیره خود بسازیم

و چون به اتاق خویش باز گشتم
همه چیز را باور کردم

در کنار شیشه پنجره ای روشن
به خیابان می نگریستم
و خود را باز نمی یافتم

در میان مردم

در میان آنان ایستاده بودم

حق با تو بود

آنان مرده بودند

سیل مردم بود که

آنان را به این سوی می آورد

نوزده

و حصه ناچیزی

که ما را به بودن پیوند داده است

همه چیز را همگان دانند

همه چیز را همگان یابند

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

تو
و من
در سکوت
به یکدیگر می نگریم

همه ماجرا همین بود
که ما را
به دنبال خود
تا لحظه وداع برد

صفحه صد و هفتاد و دو

بیست و یک

و حرف آخرین من
بی شک مرگ است

اگر بگویم که می میرد
چگونه باور کنم

اگر بگویم که دوباره زنده می شود
باید پرسیم که کی می میرد

صفحة صد و هفتاد و سه

